



پیغام عشق

قسمت پانصد و هشتادم





سلام و درود فراوان به عاشقان حضرت حق، به ویژه آقای شهبازی عزیز.

فضاگشایی:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حُکمِ حق گُسترد بهرِ ما بساط

که بگویند از طریقِ انبساط

سپاسگزارم که خداوند مرا با برنامه‌ی پر ارزش گنج حضور آشنا کرد. تا حالا که چندین برنامه‌ی گنج حضور به یاری پروردگارم دیدم، حرف اول و آخر زنده شدن به هشیاری حضور، فقط فضاگشایی است.

وقتی گنجشکان را روی شاخه‌های درخت از ته دلشان جیک جیک می‌کنند و فارغ از هر اتفاقی آواز عشق سر می‌دهند، فضاگشایی را می‌بینم.

وقتی گنجشکان با بال‌های گشوده، آزاد و رها در فضای بی‌کران پرواز می‌کنند، فضاگشایی را می‌بینم. خدایا همانیدگی‌ها منو زمین گیر کرده و اجازه‌ی پرواز به من نمی‌دهند و یاری کننده‌ای جز تو ندارم.

« لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ »

«هیچ نیرو و توانی، جز از سوی خداوند نیست.»

خدایا با جذبه و عنایتت، مرا نسبت به همانیدگی‌هام بمیران و به خودت زنده گردان. خدایا وقتی گنجشکان را آزاد و رها می‌بینم، بارها از تو خواستم که مرا هم همانند آن‌ها از قفس تن رها کنی تا آزادانه به سوی تو پرواز کنم؛ قبل از این که به جسم بمیرانی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من

دلبر بردبار من آمده برده بار من

خدایا هنوز لذتی بالاتر از فضاگشایی در طول زندگی ندیدم. ولی افسوس که همانیدگی‌ها اجازه نمی‌دهند که دائم در این فضاگشایی بمانم.

خدایا لیلا،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۲۲

عاملِ عشق است، معزولش مکن

جز به عشق خویش مشغولش مکن

خدایا مرا جز به عشق خودت به هیچ چیز دیگه مشغول نکن.

خدایا اگر همه دنیا داشته باشم، لذت عشق تو چیز دیگری ست.

خدایا هیچ چیزی جز تو را نمی‌خواهم بینم؛ چون اول تویی، آخر تویی.

و در این راه سخت، یاری کننده‌ای جز تو ندارم.

مرا رها کن، آزاد و آزاد از هر چیزی غیر از خودت.

شعر یک آسمان پرندۀ عاشق از آقای حسن همایون‌فال؛ بارها گوش دادم. بسیار زیباست و زیبا خواندند.



فرامرز دادخواه

یک آسمان پرندۀ عاشق

از گرد راه باز رسیدند

با بالهای روشنی از نور

وقت پگاه باز رسیدند

مثل پرنده‌های سبک‌بال

برخیز و با بهار بیامیز

با نغمه‌های شاد دوباره

شوری بهارگونه برانگیز

در پهنه بهار تجلی

ای دل پرنده باش رها باش

عالم تمام آینه اوست

آنک یکی از آینه‌ها باش

با صدای زیبای آقای همایون‌فال، تقدیم به همه پرندگان عاشق گنج حضور؛ به‌ویژه آقای شهبازی عزیز و همکاران گرامی که زحمت زیاد در راه عشق می‌کشند.

لیلا از شیراز



به نام خدا

با عرض سلام خدمت آقای شهبازی و بینندگان محترم گنج حضور. برنامه ۶۸۰، غزل ۱۶۹۴

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

بازآمدم خرامان تا پیش تو بمیرم

ای بارها خریده از غصه و زحیرم

ای خدای من، ای زندگی، بازهم آرام آرام و خوشحال به پیش تو آمدم؛ یعنی از ذهن بیرون آمده و با تو یکی شدم. ای که تو بارها من را از غم و غصه و ناراحتی رهانیدی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

من چون زمین خشکم، لطف تو ابر و مُشکم

جز رعدِ تو نخواهم، جز جعدِ تو نگیرم

خداوندا من همچون زمین خشک و بی آب هستم و لطف و رحمت تو همانند مُشک بر سر من می بارد و من جز صدای غرش تو نمی خواهم و جز به موی سیاه تو چنگ نزنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

خوشتتر اسیری تو صد بار از امیری

خاصه دمی که گویی: ای خسته دل اسیرم

یارب اگر من اسیر تو باشم، برای من بهتر و خوش تر است از این که امیر مملکتی باشم و در دام دنیا گرفتار شوم؛ بلکه همیشه به تو روی بیاورم و با تو درددل کنم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

خاکی به تو رسیده، به از زری رمیده

خاصه دمی که گویی: ای بی‌نوا فقیرم

یعنی این که خدای من، خاکی و یا هر درد و بلائی که از سوی تو به من برسد، خیلی بهتر و مبارک‌تر است از زر و زیور این دنیا که به ظاهر زیبا هستند اما مرا دچار همانیدگی می‌کنند؛ مخصوصاً لحظه‌ای که به من ذهنی فقیر می‌شوم و به حضور تو زنده؛ این دم را به هیچ چیز دنیایی عوض نمی‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

از ماجرا گذر کن، گو عقل ماجرا را

چنگ است ورد و ذکرم، باده‌ست شیخ و پیرم

تو از خوب و بد بگذر و عقل و منطق را رها کن؛ من مثل چنگی در دستان خداوند هستم و او مرا می‌نوازد و من هیچ نیازی به کسی یا چیزی ندارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

ای جانِ جانِ مستان، ای گنجِ تنگِ دستان

در جنتِ جمالت من غرقِ شهد و شیرم

ای خدای من، ای جان انسان‌هایی که شراب تو به آن‌ها رسیده و مست آلت شده‌اند، در بهشت روی زیبای تو من غرق شادی و سرور هستم و خود را بی‌نیاز از دنیا می‌دانم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

من رستخیز دیدم، وز خویش نابدیدم

گر چون کمان خمیدم، پرّنده همچو تیرم

من قیامت خود را دیدم و از خود بی خود شدم؛ اگرچه من درد هشیارانه کشیدم اما در راه رسیدن به تو سرعت گرفتم
و توانستم به وصال تو برسم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

خاکی بدم ز بادت، بالا گرفت خاکم

بی تو کجا روم من؟ ای از تو ناگزیرم

من خاکی بودم و یا من ذهنی بودم که با باد تو شروع به بالا رفتن و رسیدن به تو کردم. ای خدای من، من بی تو به کجا
بروم به کی پناه ببرم؛ جز تو کسی را ندارم و ناگزیر باید به تو پناه بیاورم و با تو یکی شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

ای نور دیده و دین، گفתי به عقل: بنشین

ای پرده‌ها دریده، کی می هلی ستیرم؟

ای نور دیده، ای روشنایی چشم، ای دین و ایمان من، ای که پرده‌های همانیدگی ما را پاره می‌کنی، ما را در زیر چتر
خودت بگیر و ما را در کنار خودت پوشش بده.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

من بنده الستم، آن تو بوده استم

آن خیره گش فراق، می راند خیرخیرم

خدایا من بنده تو هستم و من مال تو بوده‌ام، اما من ذهنی من مرا به کار بیهوده و بی‌ارزش وادار می‌کرد و مرا بیشتر از تو دور می‌کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

کی خندد این درختم بی‌نوبهار رویت؟

کی دررسد فطیرم تا نسرشی خمیرم؟

خدایا من بدون تو درختی خشک و بی‌برگ و بار هستم که هیچ بهاری ندارد و این که تا وقتی که با تو یکی نشوم، هنوز خام هستم و نمی‌توانم به حضور تو زنده شوم و همانند خمیری که مایه ندارد و فطیر است من هم ناپخته می‌مانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

تا خوان تو بدیدم، آزاد از تریدم

تا خویش تو بدیدم، از خویش خود نفیرم

خداوندا من تا لطف و رحمت تو را دیدم و به تو نزدیک شدم و لذت با تو بودن را چشیدم، دیگر دل از این دنیای فانی و بی‌وفا کندم و از من ذهنی و همانیدگی‌هایم متنفر شدم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

از من گذر چو کردی، از عقل و جان گذشتم

در من اثر چو کردی بر گنبدِ اَیّرم

چون در دل و جان من نشستنی من دیگر عقل من ذهنی و علم تقلیدی را رها کردم و چون در من نمایان شدی من برگزیده و عالی‌مقام شدم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

در قَعده‌ام سلامی، ای جان گزینِ من کن

تا بی‌سلام نبود این قَعده‌ اخیرم

خدایا در نشستن در نمازم در قلب و جان من گذر کن و در این نشستن تو به من سلامی بفرست تا من صدای تو را بشنوم و به حضور تو زنده شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۹۴

من کف چرا نکوبم، چون در کف است خوبم؟

من پا چرا نکوبم، چون بم شده‌ست زیرم؟

پس من چرا کف نزنم و شاد و خوشحال نباشم که خدای خوب و مهربانم را در کف دست دارم و چرا پای نکوبم و نرقصم که از من ذهنی رها شده‌ام.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را

صد سال گرم داری، نانش فطیر باشد

بی حضور خدا در وجودت اگر صد سال با عقل من ذهنی زندگی کنی، باز هم تو انسان پخته‌ای نیستی و نمی‌توانی به خدا وصل باشی و بدان که تو آن صد سال را بیهوده زندگی کرده‌ای و مرده متحرکی بیش نبوده‌ای.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۸

تفرقه در روح حیوانی بود

نفس واحد، روح انسانی بود

در این جا مولانا من‌ذهنی ما را به روح حیوانی تشبیه کرده است؛ که خیلی هم تفرقه برانگیز و شرور است و ما را به بی‌راهه می‌کشاند و روح انسانی را در حضور ما دیده است که واحد و یگانه است و ما را با خدا یکی می‌کند.

خدیجه از سنندج



با درود و تقدیم احترام.

«برآ بر بام، ای عارف»

ما در مقام یک عارف، یعنی شناسنده خودمان به عنوان امتداد خدا یا زندگی، وقتی بتوانیم با تمرین فضاگشایی پی در پی، لحظاتی از گردش ذهن رها شویم، قادر خواهیم بود با یک دید مافوق ذهن به جهان نگاه کنیم.

این دیدن از بالای بام به ما شناسایی‌هایی می‌دهد، که ما را به منظور نهایی از آمدن به این جهان، نزدیک‌تر می‌کند.

تنها از طریق زاری و خضوع و اظهار عجز در پیشگاه زندگی است که می‌توانیم مورد عنایت خدا قرار گیریم و دید غرض‌بین او جایگزین دید ناقص ما شود.

شناسایی می‌کنیم جان پابسته ما، مانند کبوتری است که حوزه پرواز او محدود به دایره همانیدگی‌های مرکز ماست و اگر هم، گاهی هوای پرواز به سرش می‌زند، نیروی جاذبه نقطه چین‌ها دوباره او را بر بام ذهن می‌نشانند.

شناسایی می‌کنیم علت افسردگی و غمناکی ما به خاطر همانیدگی‌ها و پشیمانی ناشی از فقدان آن‌هاست و تا از این دل‌پشیمان و این تن‌پریشان، رها نشویم به فضای بی‌نهایت یکتایی دست نخواهیم یافت.

شناسایی می‌کنیم انسان‌ها فطرتاً از جنس عشقند و بذریع عشق در ضمیرشان در زیر گل‌ولای همانیدگی‌ها پنهان است و شکوفایی آن در گرو ارتعاش دل زنده شده به عشق است و آن ارتعاش، فقط از دل یک عارف ساطع می‌شود.

از آن جایی که دیده و دل، ارتباط مستقیم با هم دارند، وقتی از ورای همانیدگی‌ها نظاره می‌کنیم، چون دید ما از هرگونه آلودگی پاک است شادی بی‌سبب از درونمان می‌جوشد و روی دل‌های غمگین انسان‌های دیگر هم اثر شادی بخشی خواهد داشت.



درمی‌یابیم مرهم دل بی‌قرار ما، زندگی به تله افتاده در دردهای ماست که وقتی بر بام می‌آییم، از خودمان می‌پرسیم چرا من این همه درد و همانندگی روی هم انباشته‌ام؟ آیا ضرورت دارد؟ و با فضاگشایی پیوسته و ماندن روی بام، این پرسش‌ها و بازجویی از خودمان دائماً روح ما را به چالش می‌کشد.

هر لحظه که بر فراز بام هستیم شناسایی می‌کنیم که در یک حالت مستی و فراغت از عقل جزئی به‌سر می‌بریم و از هوش زندگی برخورداریم. با این هوش، درمی‌یابیم که تکان‌های دست‌قضا برای بیدار کردن ما از خواب ذهن نیز لطف زندگی است که می‌خواهد گنج مخفی درون ما را آشکار کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۲

گنج مخفی بُد ز پُری چاک کرد

خاک را تابان تر از افلاک کرد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۶۳

گنج مخفی بُد ز پُری جوش کرد

خاک را سلطانِ اَطلس پوش کرد

باتشکر

علی از دانمارک



سلام آقای شهبازی. زهره هستم از تهران تماس می‌گیرم.

و با سلام خدمت همراهان گنج حضور. با اجازه شما متن خود را به اشتراک می‌گذارم:

در حالی که در تسلسل افکارم غرق بودم، هشیاری‌ام با حرکتی از ذهن در این درگاه را کوفت و شما با روی باز، مرا هم، چون همراهان دیگر بر خوان گسترده گنج حضور نشانیدید؛ با شکر و سپاس از زحمات شما و گنجینه مولانا.

با ذوق و اشتیاقی که به این برنامه داشتم با تکرار، مداومت و تعهدم نسبت به این برنامه بیشتر می‌شد و با رعایت قانون جبران، و اختیاری که با نظارت عدم در مرکز بود، از هر محرک ذهنی پرهیز کرده و نتایج خوب آن را در زندگی می‌دیدم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اتقوا

اگرچه بقایای من‌ذهنی در ما رسوخ کرده، ولی دلم فتوای ضرورت داد، که تغییر نسبی خود را بگویم. با صبر و تسلیم و کار روی خود که متعلقات دنیوی در نظرم بی‌بها شده، دیگر از کمال‌گرایی، تشریفات و یا همه‌چیز باید به بهترین وجه سرجایشان باشد از چشم و دلم رفته و با اعلام بی‌زاری از هر فکر بیهوده و همانیدگی‌ها، به‌عنوان نان و جامه هر چیزی در حد رفاه مورد پسندم می‌باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۲

امیر دل همی گوید تو را: گر تو دلی داری

که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری



و چنان که مولانا در بیت قبل فرمودند: اگر دلی داری عاشق باش؛ در بیت زیر هم ما را عارف خطاب کرده و در این باره می‌فرماید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

بر آ بر بام، ای عارف، بکن هر نیم شبی زاری

کبوترهای دل‌ها را تویی شاهین اشکاری

بر آ بر بام، ای عارف، بکن هر نیم‌شب زاری

کبوترهای دل‌ها را تویی شاهین اشکاری

تو ای انسان، دانایی ایزدی را داری و ذاتاً عارفی؛ اما دلی چون کبوتر داری که در حیطة هم‌هویت‌شدگی‌ها پرواز می‌کند و زود به ذهن برمی‌گردد، ولی اگر در این لحظه با فضاگشایی اقرار به نمی‌دانم کنی، دلت صید زندگی می‌شود و همچون شاهین با آزادی و امنیت بر بام یکتایی اوج می‌گیری و بر دل‌های دیگر هم ارتعاش می‌کنی.

در خاموشی ذهن، نقطه‌چین‌ها که شناسایی می‌شوند، فراوانی و کوثر در مرکز نمایان و بخشندگی در نظرم حتمی و تنگ‌نظری جایی در مرکز ندارد؛ برای تمام نعمات زندگی از جمله فضاگشایی که در این لحظه نصیبم می‌شود، شکرگزاری می‌کنم، و با لطافت فضای درونم نه تنها خواستار هیچ همانیدگی چسبنده ذهنی نیستم، بلکه با کمک زندگی قدرتی می‌خواهم که در فضای گشوده‌شده در برابر هر من‌ذهنی از جمله خشم، هیچ واکنشی نشان ندهم، و مقاومت به صبر و درد هشیارانۀ بیانجامد؛ زیرا در این لحظه که از ذهن کارافزا دوری می‌کنم با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، ابزارم قضا و کن‌فکان است؛ که قبلاً برایم واژه‌ای غریب و شاید مصیبت بود و چون پیمانم با عهد آلت است، سپر کردن در گذشته عبث و بی‌هوده است؛ چون نمی‌خواهم در ذهن بمانم با رفتی کوچک فوری به این لحظه برمی‌گردم و همچنین آینده را باید به عقل کل و طراح زندگی سپرد تا در خدمت ساقی خود باشیم و مولانا دل‌ها را از سرمستی این باده آگه می‌کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

ای دل از این سرمست شو، هر جا روی، سرمست رو

تو دیگران را مست کن، تا او تو را دیگر دهد

اگر از می‌ای، که خرد زندگی است سرمست شوی، و با رواداشت در اختیار همگان قرار دهی، برکات ایزدی، توأم با شادی و آرامش به تو خواهد رسید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

هر جا که بینی شاهدهی، چون آینه پیشش نشین

هر جا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد

هر جا دلی را دیدی که مرتعش عشق و زندگی‌ست، تو هم از آینه دلت، رونمایی کن تا ارتعاشات این خرد و شادی به کائنات پخش شود؛ ولی با کسی که بیماری ذهنی دارد، بحث و جدل نکن که در حکم نصیحت بخواهی او را تغییر دهی؛ پس فاصله بگیر و از او جدا شو.

و در آخر:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۳۵

از مقاماتِ تَبَّتْ تا فنا

پله پله تا ملاقاتِ خدا



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۶

چون از آن اقبال، شیرین شد دهان

سرد شد بر آدمی مُلکِ جهان

و ممنون از پیام‌های زیبای عزیزان

با تشکر از زحمات شما

خدا نگهدار



با سلام.

مدتی احساس و نیت ناخوشایندی داشتم که تکرار می‌شد! بهتر است موضوع را برایتان باز کنم و شرم من ذهنی خود را بشکنم؛ وقتی می‌دیدم و می‌شنیدم کسی به مسافرت رفته خصوصاً اگر با همسرش رفته، احساس خبط و حسادت به من غلبه می‌کرد!

ناگفته نماند که مدت‌هاست شناسایی کردم با مسافرت و خوشی گرفتن از آن به وسیله همسر هم‌اندیشی داشتم. قبلاً وقتی تقاضا از ایشان برای مسافرت می‌کردم او طفره می‌رفت و من هم غصه می‌خوردم و احساس خبط می‌کردم! وقتی این شناسایی را کردم، شکر کردم و فضا برایم باز شد و دیگر از او توقع و انتظار برای مسافرت نداشتم و از مسافرت نرفتن هم، غصه نمی‌خوردم و فکر می‌کردم هم‌اندیشی با همسر و هم با مسافرت را به طور کامل انداخته‌ام. ولی به خاطر آن احساسات شرم‌آور، درد داشتم و آن‌ها را سرکوب می‌کردم؛ تا این ساعت که داشتم برنامه ۸۹۰ را گوش می‌دادم و خلاصه می‌کردم؛ این جملات آقای شهبازی موضوع را برای من روشن کرد: «اگر شما فضا را کاملاً باز کردید، به طوری که آنچه ذهن نشان می‌دهد، اهمیتش صفر شد، پس صد درصد برای خدا هستید و خدا هم صد درصد برای شماست.»

در موضوعی که در ذهن من می‌گذشت، یعنی تنگ‌نظری نسبت به مسافرت دیگران، به علت شرم و حیای من ذهنی معنوی‌نما، من فضا را می‌بستم و به آن به عنوان یک نیت منفی و کمیابی‌اندیشی اهمیت می‌دادم! یعنی به نوعی مقاومت می‌کردم و این اتفاقات ناخوشایند ذهنی در من تکرار می‌شد.

باید در برابر نیت و احساسات بد خود که از آن‌ها هشیاری زندانی شده در ذهن، درد می‌کشد، فضاگشایی کنم و به آن اهمیت ندهم، تا صد درصد برای خدا شوم و او هم برای من شود. و برخلاف خواست من ذهنی‌ام که فضاگشایی در مقابل احساسات و نیت شرم‌آور را مکروه می‌داند، فضاگشایی کنم.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۸

تا شوی آمن ز سیری و ملال

گفت: کانَ اللهَ لهَ زین ذوالجلال

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۹

چشمِ او من باشم و، دست و دلش

تا رهد از مُدبریِها مُقبلش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰

هر چه مکروهست، چون شد او دلیل

سویِ محبوبت، حبیبت و خلیل

*مدبری: بدبختی

*مُقبلی: سعادت‌مندی

علت تکرار این احساسات ناخوشایند و کمیابی اندیشی این بود که من درمقابل آن‌ها فضاگشایی نمی‌کردم و زندگی هم به تکرار این اتفاقات درونی را در من به‌وجود می‌آورد که درس لازم را برای تبدیل خود بگیرم و شرم من ذهنی معنوی را شناسایی کنم. البته ممکنست لایه‌های عمیق‌تری از این گره، در هشیاری من باشد که من شناسایی نکرده باشم؛ پس همه‌چیز را به کن‌فکان می‌سپارم و قماربازی می‌کنم؛ به‌عبارتی کار من فقط فضاگشایی است و به‌دنبال علت‌های ذهنی برای پاسخ فضاگشایی از طرف زندگی نیستم.

با فضاگشایی، خود اصلی‌ام خودش را بیشتر می‌سازد و جنس اصلی‌ام گسترده‌تر می‌شود و به‌عبارتی جوشش از خودم است و احساس وحدت با زندگی می‌کنم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۱

جست و جویی از ورای جست و جو

من نمی‌دانم، تو می‌دانی، بگو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۵

خُنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش

بنماند هیچش الا هوسِ قمارِ دیگر

با تشکر،

نصرت از سنندج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com